



پسربچه پابره‌نه در نخلستان می‌دوید، دست‌هایش را روی صورت آفتاب‌سوخته‌اش سایه کرده بود و با چشمان ریز شده نخل‌ها را زیر و رو می‌کرد. تنش خیس از عرق بود و پاهایش زخمی از خار و خاشاک زمین. سینه‌اش را پر باد کرد و فریاد زد:

— لیلا...

با چشم بالا و پایین هر نخل را می‌کاوید و دوباره صدا می‌زد "لیلا!" نفس‌زنان ایستاد و دست روی پا گذاشت و خم شد. دست به پیشانی کشید و دوباره با چشم نخل‌ها را جست، چشمش به بلندترین نخل و دختری افتاد که بالای آن خرما می‌چید. نفسش را آسوده بیرون ریخت و لنگ‌زنان به آن سمت حرکت کرد.

زیر آفتاب کم‌جان دم‌غروب، اما خرماپزان خوزستان دختر جوان روی بلندترین نخل، خود را با پورند بالا کشیده و فارغ از دنیا، خرما توی زنبیل می‌ریخت. چشمان وحشی و سرمه کشیده‌اش روی خرماهای رسیده دودو

می‌زد، با وسواس دست ظریفش را که پشت آن منقوش به خال‌کوبی ماه و خورشید بود به خرماها می‌کشید و می‌چید.  
 عرق از شقیقه‌هایش می‌جوشید و لابه‌لای موهای سیاه مواجش که از لای شیله‌ی ابریشم سرش بیرون ریخته بود راه پیدا می‌کرد و می‌سرید پایین.

با صدای پسرچپه که پایین نخل ایستاده بود به خود آمد:

— او‌ی لیلا... او‌وی.

سر پایین انداخت و داد زد:

— ها... چی می‌گی عبدالحسن؟

عبدالحسن دستانش را دور دهان گذاشت و از حنجره فریاد زد:

— بیا پایین، دارن می‌آن.

لیلا دست به شیله‌اش کشید و موهای وحشی‌اش را داخل فرستاد، با عجله زنبیل را پایین فرستاد و بعد خودش پایین رفت.

به محض رسیدن به زمین، رو به عبدالحسن پرسید:

— کجان پ؟

عبدالحسن جواب داد:

— داشتن می‌آمدن تو نخلستون، برو خانه، زود باش.

خواست جهت مخالف حرکت کند که لیلا بازویش را گرفت و او را نگه داشت:

— صبر کن بینوم.

عبدالحسن عصبی نگاهش کرد:

— ولوم کن، چی می‌گی؟

لیلا با نگاهی محتاط به اطراف پرسید:

— چی شد؟

عبدالحسن تلاش کرد دست خود را آزاد کند:

— مو نمی دونوم، برو از خالا بپرس.  
لیلا غرید:  
— می دونی، بگو ببینوم شیخشان چی گفت؟ چی خواست؟  
— می گوم نمی دونوم، ولوم کن خوبیت نداره!  
لیلا غرید:  
— تا نگی چی شد ولت نمی کونوم.  
عبدالحسن با یک حرکت خود را رها کرد و از او فاصله گرفت:  
— حقت بود می داشتوم او بالا بمونی، مردای عشیره ببینت.  
لیلا چشم ریز کرد:  
— خبر داری، ها؟  
عبدالحسن نیشخند زد و به سرعت و با دو از او دور شد، حین دور  
شدن آهنگ عروسی می خواند.  
دل لیلا ریخت، زنبیل را از زمین برداشت و با عجله سمت خانه حرکت  
کرد.



داخل ماشین نشسته و نگاهش غرق روبه‌رو بود، نم باران روی شیشه  
نشسته بود و صدای خواننده در فضای کابین ماشین طنین می‌انداخت.  
گیج بود و گنگ، حس کسی را داشت که وسط میدان بازی گیر افتاده  
باشد و از هر طرف هم فرار کند در نهایت تمام مسیرها به یک مقصد ختم  
شود. در این مسابقه فقط یک عنصر حیاتی به عملکردش عیار می‌زد و آن  
زمان بود... آخرین و باارزش‌ترین چیزی که داشتند!  
تقه‌ای به شیشه خورد، نگاه کرخت و سردش چرخید و شیشه را پایین  
داد.

کیارش سرش را داخل کرد و گفت:

— پویام داره می‌آد.

اخم‌هایش در هم رفت:

— تو رفتی وسایلتو جمع کنی یا اونو خبر کنی؟

— هر دو!

سرش را چرخاند و به روبه‌رو خیره شد:

— شیرفهمش کن حوصله خوش‌نمک‌بازیشو ندارم!

کیارش مکثی طولانی کرد:

— هامون!

به کیارش خیره شد، کیارش لبخند زد:

— دکترا خدا نیستن! خب؟

سر تکان داد و سیگاری آتش زد:

— بریم... تا شب نشده باید تو جاده باشیم.

کیارش از شیشه فاصله گرفت و جواب داد:

— پویا برسه رفتیم.

هامون دست برد و صدای موزیک را زیاد کرد تا خفه کند صدای

افکارش را، صدای توهومات و ترس‌هایش را... از راهی که پیش‌رو داشت

و مقصدی که فقط خدا از آن خبر داشت!



صدای سکوت شبانه‌ی بیابان توسط ماشین هامون که با سرعت طول

جاده را طی می‌کرد شکسته می‌شد.

پویا بغل‌دست هامون از تاریکی جاده‌ی مقابلشان لایو می‌گرفت و

همان‌طور که آدامس می‌جوید جواب دوستانش در لایو را هم می‌داد:

— چاکر حسین جون... به به! نازی خانوم!  
هامون کمی صدای موزیک را پایین برد و آهسته گفت:  
— سرم رفت!  
پویا در جواب لایو:  
— چطوری بانو؟  
هامون به صفحه‌ی تلفن پویا خیره شد و با دیدن دو نفر حاضر در لایو  
خنده‌اش گرفت:  
— نگُشی مون پرطرفدار!  
پویا چپ‌چپ نگاهش کرد و تصویر صفحه را به حالت سلفی درآورد  
و رو به خودش و هامون و کیارش گرفت که روی صندلی عقب ولو بود  
و سیگار می‌کشید و ادامه داد:  
— جاتون خالی با رفقا دلو زدیم به جاده.  
صدای اعتراض کیارش بلند شد:  
— بگیر اونور سر خرو.  
پویا بطری آب معدنی را به عقب پرت کرد و با لبخند رو به تلفنش  
گفت:  
— دوست بی تربیتمو ببخشید!  
کیارش رو به هامون:  
— نمی‌دونم تو مغز معیوبم چه فعل و انفعالاتی رخ داد که اینو با خودم  
راه انداختم آوردم!  
هامون متأسف سر تکان داد:  
— منم همین سؤالو دارم!  
دقایقی بعد پویا لایو را بست و فاتحانه رو به آن دو کرد و لبخندی کج  
و پر شیطنت زد:  
— دوستای عزیز... فینیش!

کیارش مشتی تخمه از وسط ماشین برداشت و به عقب تکیه داد:  
— زدی؟

پویا آدامسش را ترکاند و جواب داد:

— زدم... مخو زدم!

کیارش سری به تأسف برایش تکان داد و رو به هامون پرسید:

— کی می‌رسیم؟

هامون سیگاری آتش زد و جواب داد:

— تا صبح یکسره برم رسیدیم.

پویا دوباره غرق تلفن شد:

— خب به سلامتی نتم پرید...

رو به آن دو ادامه داد:

— آقایون منو واسه شاش، نماز، غذا بیدار کنین.

هامون غر زد:

— مردک من تا صبح یه تنه رانندگی کنم؟

کیارش رو به هامون تذکر داد:

— این پشت فرمون بشینه ما رو به کشتن می‌ده، ولش کن، من هستم.

پویا خرسند پتوی مسافرتی را از روی صندلی عقب برداشت و باز

کرد:

— آخ قربون آدم چیزفهم!

هامون چپ‌چپ نگاهش کرد:

— بکپ!

پویا صندلی را عقب داد و چشمانش را بست و در عرض چند دقیقه

به خواب رفت.

کیارش بعد از به خواب رفتن پویا تلفنش را کنار گذاشت، خود را

جلو کشید و رو به هامون پرسید:

— آدرسو درآوردی؟

هامون جواب داد:

— نه دقیقاً، ولی می‌دونم اطراف شهره!

کیارش متفکر سر تکان داد:

— رسیدیم لوکیشنشو درمی‌آریم.

هامون هم تأیید کرد. کیارش صدایش را پایین برد و دوباره گفت:

— هامون هر لحظه حس کردی چشمت خسته شده بزن بغل من بشینم.

هامون سر تکان داد:

— حتماً!

کیارش عقب کشید، تلفنش را دست گرفت و مشغول بازی شد.

دقایقی بعد موزیک ملایمی از سیستم ماشین پخش می‌شد و ماشین

چون فاتحی که به جنگ تاریکی رفته، راه به جلو می‌گشود.

هامون در خلوت، نقاب بی‌خیالی از چهره برداشته و خیره به تاریکی

لاینتاهی مقابل غرق افکارش شده بود. افکاری نازیبا با ذهنی آشفته که

نامیدی از در و دیوارش بالا می‌رفت و خود را به چشم می‌کشید.

چشم دوخت به کاغذ چروک روی داشبورد و اسمی که روی آن نوشته

شده بود. داشت با فانوس به شهر اشباح می‌رفت و حتی نمی‌دانست

نتیجه‌ی این شبیخون رنج است یا گنج!

گنجی برای یک سنگ‌قبر یا نگاهی چشم‌به‌راه؟!



لیلا کم از اسپندی روی آتش نداشت، تمام شب حتی ثانیه‌ای پلک بر

هم نگذاشته بود. گاهی گوشه‌ی اتاق چنبره می‌زد و زانو در آغوش

می‌گرفت و خود را گهواره‌وار تکان می‌داد و گاهی طاقت نشستن از دست

می داد و بی قراری اش را در قدم هایش می ریخت و عرض و طول اتاق را متر می کرد.

تنها چیزی که آرامش می کرد آدامس نعنایی بود که طبق عادت می جوید و راه می رفت و دست در هم می پیچاند.

از اینکه نتوانسته بود قبل رسیدن عبدالرضا، از گل نسا حرف بکشد به خود لعنت می فرستاد. ترس بندبند وجودش را می لرزاند، ترس که نه! وحشت... وحشت از حقیقی بودن زمزمه هایی که پس و پشت خانه شنیده بود!

از لحظه ای که شنیده بود، تاب و قرارش رفته بود و دلش شده بود رختشوی خانه. گاهی مظلومانه بغض می کرد و گاهی خشم درونش شعله می کشید، گاهی می ترسید و گاهی مصمم می شد.

با صدای اذان صبح به خودش آمد، قلبش مشت شد و رنگش پرید، روز در حال آغاز شدن بود. آهسته خود را کنار پنجره رساند و از لای پنجره بیرون را نگاه کرد.

چراغ اتاق عبدالرضا برادرش که روشن شد، دلش پایین ریخت و کنار رفت، از لای پرده دید که عبدالرضای اخم آلود و عبوس تر از همیشه، لخلخ کنان به مستراح ته حیاط رفت. صدای کاسه بشقابی که از آشپزخانه می آمد خبر می داد گل نسا هم بیدار شده.

آب دهانش را با صدا قورت داد و به آسمان نیمه تاریک خیره شد، دل دل می کرد برای رسیدن خورشید به پهنه ی آسمان، به شروع شدن روز، به زمانی که می توانست جواب سؤالاتش را بگیرد.

لبش را جوید و کنار رفت، می دانست گل نسا کم کم برای بیدار کردنش سراغش می آید و صدا می زند:

— آی لیلا! نمی خوای نماز ته بوخونی؟ تیغهی آفتاب دراومد دختر و!